

به نام خدا

نمایشنامه

اسماعیل

نویسنده

شهرام سلطانی

صحنه خانه محقری است با حداقل امکانات کمی دقیق تر شویم می توانیم موقعیت های افراد خانه را از اسباب و اثاثیه ی آن متوجه شد تلفنی در یک گراند صحنه بر روی میز است کاناپه ای رنگ و رو رفته در یک چپ صحنه و تلوزیون سیاه و سفید قدیمی نیز در یک راست صحنه بیشتر از هر وسائل دیگری خود نمایی می کند زن که از این به بعد نسرین می نامیمش با پسرش اسماعیل که روی ویلچر است مشغول بازی وگرداندن آن با ویلچر است

نسرین: پسر پسر قند عسل شاخه نبات گرو کجل

اسماعیل: بسه مامان سرم گیج رفت **خندان** سرم گیج رفت

نسرین: بچه بچه ناره بچه ، بابا ننه داره بچه ، اسب شو سواره بچه، گل لاله زاره بچه ، عیده وبهاره بچه

می خندد

اسماعیل : خدارو شکر اگه وسیله بازی نداریم این ویلچر هس

نسرین:همین روزاس که اسماعیل کنار می زاره ولیچرو دنبال میزاره نادر و نادر بابای اسماعیل دو پا میزاره به فرار آق اسماعیل بی قرار میزاره ویلچر و کنار

اسماعیل: مامان تو چطوری فی البداهه می تونی این همه شعر بگی؟

نسرین: از مادر بزرگم به ارث بردم ، بچه که بودم همه حرفاشو با شعر بهم می زد خدا بیامرز هر وقت موهامو می بافت برام شعر می خوند **با همان لحن مادر بزرگش** یه دختر دارم شاه نداره صورتی داره ماه نداره از خوشکلی تا نداره به کس کسونس نمی دم....

اسماعیل: معلومه که به کس کسونت نمیداد به همون اولین خواستگار شوهرت دادن

نسرین: از بس که بابات سیریش بود، نادر پاشنه ی در خونمونو از جا در آورد ، از در می نداختنش بیرون از پنجره می اومد، از پنجره...

اسماعیل: شما هم بابا رو دوس داشتی؟

نسرین: بهش نگیا همیشه از روی پشت بوم خونمون یواشکی تو حیاط شونو نگاه می کردم ، بابا نادر ت صبح به صبح می اومد تو حیاط ورزش منم قایمکی از پشت بوم نگاش می کردم یه بار که داشتم نگاش می کردم مادر بزرگ گوشامو گرفت و تو پستو خونه زندونیم کرد

هر دو می خندند

اسماعیل که علاقه به دوربین و عکاسی دارد دستهایش را به مانند دوربین جلوی صورتش قرار داده

اسماعیل: مامان وایسا کنار عکس بابا نادر تا یه عکس ازتون بگیرم

دستهایش را چنان دوربین کرده و با دهانش صدای گرفتن عکس را در می آورد

نسرین: بابات از کار جدیدش راضیه ایشالله اولین حقوqشو که بگیره یه دوربین خوش دست واسه عالیجناب می گیریم

اسماعیل: خب دیگه وقت اخباره

نسرین: شما هم که مشنتری همیشه گی اخبار

هر دو به مانند اخبار می خوانند

ما همه پیرو خط رهبریم برصف دشمنان حمله می بریم

انجزه انجزه انجزه وعده نصره نصره نصره عبده

نسرین تلوزیون را روشن کرده و اخبار آغاز می شود نسرین و اسماعیل لحظاتی اخبار را به تماشا می نشینند در هین اخبار نادر با ساکی در دست وارد می شود

نادر: سلام سلام آی بچه ها

اسماعیل: سلام بابا

نسرین: سلام آقا، خسته نباشی

نادر بلافاصله به سمت تلوزیون رفته و آن را خاموش می کند

اسماعیل: عه بابا داشتیم اخبار گوش می کردیم

نادر: من یه سورپرایز دارم که هزار تا اخبار می ارزه

نسرین: می خوام سر کارمون بزاری تا اسماعیل اخبار نبینه؟

نادر: نه به جون تو من کی شما رو سرکار گذاشتم که این بار دوشم باشه؟

اسماعیل: خب بفرمائین نادر خان رو کنید سورپرایزتو

نادر: اینجوری که همیشه نسرین خانوم، آقا اسماعیل و برگردون شما هم آقا اسماعیل لطف کنید چشمتونو ببندید

بفهمم چشمتو باز کردی سورپرایز بی سورپرایز

نسرین اسماعیل را بر گردانده و نادر سورپرایزش دوربین عکاسی ست آن را در سمتی از خانه

می گذارد

نادر: اسماعیل شما چشم بسته میری و سوپرایزتو پیدا می کنی من و مامانم کمکت می کنیم نزدیک شدی می گیم

نزدیک دور شدی می گیم دور

نسرین در سکوت خوشحالیه بیش از حدی را از خود نشان می دهد اسماعیل با ویلچر به سمت های

مختلف خانه رفته و سرانجام به دوربین رسیده چشمانش را باز کرده و دوربین را می بیند

اسماعیل: یا حسین ... رو به نادر راست راستکیه؟ وای بابا ... نادر جون قربونت برم می بینی مامان دوربینه

دوربین عکاسی... باورم نمیشه الهی قربونت برم نادر جون... دوست دارم ... دوست دارم

نادر و نسرین اسماعیل را بر روی ویلچر در فضای خانه می چرخانند نادر صدای تلوزیون که

موسیقی پخش می کند را روشن کرده خوشحالی و هیاهوی هرسه نفر همراه با موسیقی تلوزیون به

اوج می رسد در این بین نادر ساندویچ هایی را از کیفش بیرون آورده و اسماعیل از خوردن نادر و

نسرین مستمر عکس می گیرد ، نور نیز با پایان موسیقی می افتد.

وقتی نور می آید اسماعیل با دوربینش که توسط بندی به دورگردنش آویز است به خواب رفته ، نادر او را بغل کرده و به روی کاناپه می برد

نسرین: حقوقتو زودتر گرفتی؟

نادر: مساعده گرفتم

نسرین: آخرشم نگفتی کی اینکارو برات پیدا کرد

نادر: بهزادی همون همکارم تو شرکت قبلیه

نسرین : همون بهزادی که من ازش خوشم نمیومد

نادر:تو بیخودی ازش بدت می اومد، آدم خیر خواهیه ، اگه به فکر ما نبود تا آخر عمر باید با همون شندرغازه شرکت قبلیه سر می کردیم

نسرین: خب بالاخره نمیخوای از این کار جدیدت برامون تعریف کنی

نادر: من بیشتر برای شرکت بازار یابی می کنم اصلا بهزادی واسه این منو به این شرکت معرفی کرد که سروزبون این کارو دارم

نسرین:خداروشکر ... درسته من ازش بدم می اومد ولی بهر حال خدا خیرش بده... همین که دلِ این بچه شاد شد برام کلی ارزش داره ... دوربینِ گرون قیمتی به نظر می رسه

نادر: آره...دوربینش عتیقه س ، یه دکمه داره که تا عکس می ندازی سریع عکستو ظاهر می کنه ، صاحبش به پول نیاز داشت خیلیم گرون نخریدمش

تلفن خانه زنگ می خورد نسرین تلفن را بر می دارد

نرسین: الو... بله بفرمائید...بله هستن... چند لحظه گوشی خدمتتون باشه **روبه نادر** می گه وکیلی ام

نادر: مدیر داخلی مونه

تلفن را برداشته

سلام جناب وکیلی عرض ادب، در خدمتم...کی؟...چه ساعتی؟ یعنی باید تو این ساعت بریم؟ چشم چشم ...حتما من تا نیم ساعت دیگه خودمو می رسونم

تلفن را قطع کرده

من باید برم نسرين

نسرين : الان اين موقع شب؟

نادر: بدی اینکار به مشخص نبودن ساعت کارشه... اصلا خونه تلفن دار گرفتیم به همین خاطر .. ولی به محض اینکه کارم تموم شه زودی میام ... بخندد یالا...بخندد دیگه ... بیشتر بیشتر ...خب دیگه من دارم می رم خداحافظ

نسرين: خدا به همراهات .. مواظب خودت باش

نادر می رود نسرين رو اندازی به روی اسماعیل انداخته و کنار کاناپه نیز خودش چرتش می برد به ناگاه اسماعیل از خواب پریده

اسماعیل: آب ، آب ...آب بیار برام مامان

نسرين به سمتی از صحنه رفته و با لیوانی آب بر می گردد

نسرين : نگران چی شدی مامان؟ تو چرا چن شبهه اینجوری می شی؟

اسماعیل: دوباره خوابشو دیدم

نسرين: خواب کیو؟

اسماعیل: خواب امام ... اومده بود تو مدرسه مون داشت برامون حرف می زد انگار بین اون همه دانش آموز فقط با من حرف می زد یهو یی صدام کرد داشتم می رفتم بغلش امام دستاشونو باز کرد داشتم می اومدم بغلش کنم که یهو یه بمب زدن تو حیاط مدرسه همه شیشه های مدرسه ریخت پایین، دود همه جارو گرفت آتیشم بود من ویلچر نداشتم هرچی دنبال امام گشتم پیداش نکردم همه بودن ولی امام نبود

نسرين : خیره مامان خیره عزیزم ... گفتم بهت هیجان زیادی برات خوب نیست ، عزیزکم تو زیادی ذوق دوربینتو کردی بگیر بخواب **باشوخ طبعی** میخواهد فضای ذهنی اسماعیل را عوض کند برای اینکه جن ها از دورت برن سه تا صلوات تو دلت بفرست جن های این خونه -اللهم صل علی محمد وآل محمد- زود از این خونه برین بیرون زود باشین.. **رو به اسماعیل** صلوات فرستادی؟

اسماعیل: میشه از این رفتارای بچه گونه دس برداری؟ من چارده سالمه ... این نوع رفتارت لیشتتر آزارم مکیده تا اینکه کمکی بکنه

نسرین: اطاعت عالیجناب

اسماعیل: به بابا گفתי

نسرین: چیو؟

اسماعیل: همین که بهم قول دادی دیگه

نسرین: من بهت چی قول دادم؟

اسماعیل: مگه قول ندادی که منو ببرید آقا رو از نزدیک ببینم ، خودت همیشه می گفתי مرده و قولش.. خب مادر من حالا مردونگی کن

نسرین: آره قول دادم ولی چه جوری بش بگم ؟ مگه خودت ندیدی بابات تا تلویزیون امام وسخرانیاش و نشون می ده بدخلقی می کنه و کانال و عوض می کنه ، خودت ندیدی جدیداً چقد بد اخلاق شده ، حساس شده اون موقع که من قول دادم بابات انقد بد قلقی نمی کرد

اسماعیل: آخه من دلیل این رفتارای بابا رو نمی فهمم

نسرین: بابات تو خیال خودش به خودش حق می ده

اسماعیل: آخه چرا؟

نسرین: هر وقت ازش پرسیدم به جواب درستی نرسیدم

اسماعیل: من یه بار شنیدم که بش می گفתי بخاطر اون دو تا کارتن نواری و فیلمای ویدیوئی که ازش گرفتن، ینی بابا می گفت سربازای امام ازش گرفتن

نسرین: پس عالیجناب فالگوشم وای میسته... راستش منم همین حدسو می زنم

اسماعیل: اولاً که به نظرم بابا کار درستی نمی کرده ثانیا یعنی هرکی هر کاری کرد باید به حساب امام نوشته بشه

نسرین: تو این حرفارو از کجا یاد گرفتی؟

اسماعیل: خب راست می گم بعدشم دلیل نمیشه که من سلیقه م با بابا یکی باشه یا مثلاً بابا از هر کی که من بهش علاقه دارم خوشش بیاد

نسرین: مٹ اینکه همین روزا می خواد بره ماموریت به محض اینکه بابات رفت ما هم می ریم دیدن امام ، تو هم به مراد دلت بررسی

اسماعیل:نخیر نسرین خانوم اگر من قرار بود دور از چشم بابا برم که تا حالا رفته بودم باید با رضایت بابا باشه نسرین: باشه هر چی عالیجناب بگه ، بابات بخاطر رضایت خاطر تو هر کاری می کنه بخواب عزیزکم بخواب
برای اسماعیل لالایی می خواند

در این صحنه دو زمان وجود دارد و اصطلاحا از تدوین موازی استفاده می شودوقتی نور باز می گردد
نادر و نسرین در حال خوردن ساندویچ می باشند

نادر:وقتی می گم نه یعنی نمیشه اسماعیل داره شوره شو در می آره دیگه واس خاطر این معلولیتش که ما نباید تن به تمام خواسته هاش بدیم

نسرین: یه جوری می گی نباید تن بدیم انگار بچه می خواد بره کار خلاف بکنه

نادر: خانم خلاف چیه ؟ چرا لقمه رو دورسرت می گردونی این بچه معلول، اون خونه هزار تا پله داره هزارتا اتاق تو در تو داره ، اگه از رو یکی از پله ها افتاد چه گلی به سرم بگیرم

اسماعیل ونسرین-

نسرین، اسماعیل را بر روی تا پی که در اتاق وجود دارد هل می دهد

اسماعیل: مامان من دیگه سرم از رفتارای بابا درد گرفته...مامان من چهارده سالمه ببخشیدا ولی بابام نمیخواد متوجه بشه که من دیگه می تونم این تصمیمات و برای خودم بگیرم

نسرین:اسماعیل جان باباته اگه چیزی میگه لابد خیر و صلاح تو می خواد

اسماعیل:الان بیشتر از شش ماهه که دارید منو سر می گردونید ، امروز هوا گرمه فردا هوا سرده امروز اسماعیل مریضه فردا بابا کار داره

نسرین ونادر

نادر: نسرین من کار دارم انقد این روزا سرم شلوغه که وقت فک کردن به این حرفای پیش و پا افتاده رو ندارم

نسرین:واسه منو تو پیش و پا افتاده است واسه اون بچه آرزو شده

نادر: تقصیر خودته نسرین خانم خودت وابستش کردی این بچه الان باید هواسش به کارتونو برنامه کودک باشه نه اینکه چپ می ره می گه امام راست می ره می گه ام ام ، جامعه ی روشن به این حرفا می گن شعار می گن پروپاگاندا

نسرین و اسماعیل

اسماعیل: اصلا بگن شعاره ، مادر من امام مونه رهبر مونه دوشش دارم ، من این شعارو دوس دارم... مامان نمی دونی بچه های مدرسه چه ولعی دارن واسه رفتن همه ی همکلاسیام می گن اگه داریم می ریم بخاطره دعا های اسماعیل اونوقت بابای اسماعیل همه حرف رو زبونش شده نه همه ی بهونش شده اون ویلچر

نسرین: خودم باش یه جوری حرف می زنم شاید یه جوری کوتاه بیاد اگه بفهمه حرف حرف اُردوئه

نسرین و نادر

نادر: اردو اردو اردو ، من نمی دونم این مدیر و معاونای اینکجه بچه های مردمو ببرن تو دارو درخت و یه دل سیر بچه ها طبیعت گردی کنن و نفس بکشن چرا باید ببرن تو خونه ای که.... آخ باز زبونمو گاز گرفتم نسرین: تو چرا انقد لجبازی می کنی صبح بچه رو می برن بعداز ظهرم میارنش ، انقد خون به دل این بچه نکن کم گوشه گیره ، لج بازی ام میره تنگ گوشه گیریش تهش ریش خودتو سفید میکنه ها.... امضا کن رضایت نامه رو ... امضا کن

هاله ای از نور بر روی اسماعیل گشوده می شود

اسماعیل: بیشتر از دو هفته اس که هر شب دارم خواب می بینم یه حس عجیبه یه علاقه ایه که تا حالا نداشتم میگن اندازه حرفام بیشتر از سنم ولی من میگم اندازه علاقم بیشتر از همه آدمای دیگه اس، من عشقو فقط تو کتابا خوندم مث عشق پتروس یا عشقی که دهقان فداکار به مردمش داشت یا مثل قصه های عشق عاشورا ، ولی تو خواب حس می کنم که دارم عشقو می فهمم من تا حالا بابا بزرگامو ندیدم ، می گن بابا بزرگا عاشق نوه هاشونن تو خواب به امام می گفتم بابا بزرگ اونم میخندید... تو نبودی چطوری با خودم حرف می زدم؟ حالا من موندم و اردو رفتن و ویلچرو بابام و امام

هاله ای از نور بر روی نسرین گشوده می شود

نسرین: اولاً فکر می کردم کابوس می بینم نیست که بچم معلوله ... صدا که تو نفسش می پیچه نفسم می گیره ، سر همین خواب دیدنش این چن روزه آخر شب‌ارو بیدار می موندم تا حالا اسماعیلو تو خواب اینجوری ندیده بودم ، خواب می بینم حرف می زنه می خنده ، خواب می بینم حرف می زنه می خنده ... تا صبح هزارتا عکس می گیره از خوابش صبح که از خواب پا میشه انگاری که عکسارو ظاهر کرده باشه همه خوابش میاد جلو چشمش ... ظهري که خبر اردو رو خواست بم بده نمی دونی چه حالی بود بچمو تا حالا انقده خوشحال ندیده بودمش ، خب اسماعیل بچه خاصیه همه چیزو بروز نمیده الی رفتنش به خونه امام ... حالام هرچی می گیم اسماعیل امام فوت شده به خرجش نمیره که ... نادر نزاره بره خمین بچم می مونه رو دلش ، چقد لک داری؟ حالا من موندم و اردو و رفتن و ویلچر و نادر و خونه ی امام

نادر: چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ به تو نگم به کی بگم به صلاحمون نیس بعد هزار تا بدبختیدو بالا پایین حالا قطار زندگیمون ای بگی نگی افتاده رو ریل تلق تولوق می ره ولی می ره سخته می زنه ولی جا نمی زنه ، لبخند اومده سر سفرمون می زاریمش لای قازی و می خوریمش ... چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ واسه آدمایی مث ماها این آخرین پله ی خوشبختیها ها سر زندگیمون لبخند باشه بسه قهقهه مال از ما بهترونه حالا همین یه لبخندم این یه الف بچه میخواد از ما بگیره منم اونجوری نیستم که نشون می دم تو که بهتر می دونی .. ادا در می آرم که بشه دست انداز سر راه تصمیم اسماعیل وگرنه که خودت بهتر می دونی من باد لاستیکه چرخه ویلچرشم به مولا ... چکار کنم کار دیگه؟ ... نبود بهتر از این کار نبود آخه تا کی باید نون می زدیم تو ماست و شرمنده شکمون می شدیم ... چی؟ نه من نمی زارم بره ... بفهم بچه نادر رفته خونه ی امام بم شک می کنن من که نمیتونم بُراق شم تو صورتشون بشون بگم چرا نباید بره اردو ولی تو که می دونی ... اکه هی بازم بریدم صورتمو ... چی می گفتم آها حالام من موندم و اردو رفتن و ویلچرو اسماعیل و امام

هرسه در خانه اند نون باگت ، و محتویات درست کردن ساندویچ در جلوی هر سه ی شان دیده می شود

نادر: **در حال خالی کردن خمیر نان باگت** برنامه ریزی کردم واسه آخرماه بریم مسافرت شمال **به نسرین** گوجه بزار

نسرین: منم دلم هوای دریا رو کرده آخرین باری که رفتم شمال دبیرستانی بودم ... خیلی سال می شه ها اسماعیل **به اسماعیل** کالباس بزار

اسماعیل: من که حال و هوای مسافرت ندارم **به نادر** خیارشور بزار

نادر: نرفتی تا حالا اسماعیل خان **به نسرین** کاهو بزار

نسرین: بابات راست میگه اسماعیل جان دریا حال و هوای آدمارو عوض می کنه تو که دوست داری همه چیزو تجربه کنی؟ **به اسماعیل** گوجه بزار

اسماعیل: اصل سفر به حوصلشه وقتی حوصله نداشته باشی چه دریا چه کویر ... بهت نمی چسبه **به نادر** گوجه بزار

تلفن خانه زنگ می خورد نادر تلفن را برداشته صدای نادر شنیده نمی شود اما او با تلفن مشغول صحبت است

در هنگام صحبت کردن نادر صدای اسماعیل و نسرین واضح است

اسماعیل: گوجه بزار

نسرین: کالباس بزار

اسماعیل: خیار شور بزار

نسرین: کاهو بزار

هاله ای از نور بر روی نسرین گشوده می شود

نسرین: جدیداً تلفن که صحبت می کنه نمی تونم بفهمم که چی می گه ... خفه حرف می زنه مٹ قدیما که نماز می خوند و تسبیحات اربعه می گفت

به قبل باز می گردد

اسماعیل: گوجه بزار

نسرین: کالباس بزار

اسماعیل: خیار شور بزار

نسرین: کاهو بزار

هاله ای از نور بر روی اسماعیل گشوده می شود

اسماعیل: بابا رفتاراش دیگه مٹ همیشه نیست از نه آوردن واسه اردوی من بگیر تا زود رفتن و دیراومدنش داره جنس مون تو خونه عوض می شه ما هیچ وقت تو خونه ساندویچ نمی خوردیم ما حتی تو بیرونم ساندویچ

نمی خوردیم... اصلا ما چرا انقد ساندویچ می خوریم ، انگار داره یه چیزی می شه یا شایدم شده ... هر چی که بابا رو این روزا نمی فهمم

اسماعیل تلویزیون را روشن می کند اخبار بی صداست، صدای انواع زنگ های تلفن به گوش می رسد
با هر صدای زنگ تلفن نادر عکس العملی نشان می دهد صدای زنگ ها در هم پیچیده – سکوت

هر سه مشغول ساندویچ خوردند

نادر: اسماعیل

اسماعیل: بله بابا

نادر: چی الان خیلی خوشحالت می کنه

اسماعیل: اینکه دیگه تو خونه ساندویچ نخوریم

نادر: چرا

اسماعیل: گرمیه سفره به صدای قاشق چنگاله

نادر: باشه دیگه نمی خوریم

نسرین: بچم هیچ وقت غذای بیرونو دوس نداره

نادر: اسماعیل

اسماعیل: بله بابا

نادر: چی الان خیلی خوشحالت میکنه

اسماعیل: اینکه نریم شمال

نادر: باشه نمیریم شمال

نسرین: بچم هیچ وقت مسافرت زوری و دوست نداره

نادر: اسماعیل

اسماعیل: بله بابا

نادر: چی الان خیلی خوشحالت میکنه

اسماعیل: اینکه شما اجازه بدین من برم اردو

نسرین: بچم اردو رفتن و خیلی دوس داره

نادر: تو می دونی من خیلی دوست دارم مگه نه؟

اسماعیل: آره

نادر: من قبول می کنم که تو بری خونه امام

نسرین: نادر تو رو خدا راست می گی؟

اسماعیل: چرا قبول کردی؟

نادر: من باباتم دوست دارم

اسماعیل: یعنی قبلا که قبول نمی کردی بابام نبود ؟ دوسم نداشتی؟

نادر: آخه دیگه واسه خودمم داره عجیب می شه

اسماعیل: چی

نادر: خوابای تو... اینکه می گی امام زنده اس؟

اسماعیل : من فکر می کنم زنده اس

نسرین: حالا هر چی که خدا رو شکر بابات رضایت داد بری اردو

نادر: من رضایت ندادم که با اردو بره

نسرین: خودت گفتی که دوشش داری ، خودت گفتی می زاری بره

نادر: من خودم اسماعیلو می برم اسماعیل مثل بچه های عادی نیست ، بدت نیاد اسماعیل ولی تو مراقبت می

خوای ، میگی می خوای با بچه ها بری خونه امام منم قبول کردم ولی باید خودم ببرمت

اسماعیل: بابا

نادر: تو دوس نداری من مو هام سفید بشه مگه نه؟

اسماعیل: دوس ندارم

نادر: تو تنهایی بری استرس میگیرم ،من وقتی استرس میگیرم موهام سفید می شه، من وقتی موهام سفید...

نسرین:مهم اینکه اسماعیل بره

نادر: مهم اینکه ما می بریمش ، خودمون ، با خیال راحت

نسرین:خوشحالم

اسماعیل:من راضیم ولی خوشحال نیستم

نسرین: چرا

اسماعیل:دلم می خواست بابا مٹ قدیماش بود... هنوز یادمه ، صدای اذان به آسمون نرسیده به گوش بابا می رسید
یه خط در میون نمازش جماعت بود بابا آدمی بود که واسه دیدن امام من بهش التماس کنم؟ بابا تو کی وقت کردی
که اینجوری بشی؟

نادر: من خیلی وقت داشتم ، خیلی ...از نداشتن پول خرید شیر خشک تو تا باز نکردن در روی مهمونایی که
نمی تونستم ازشون پذیرایی کنم، از پول ویزیت دکترا تا آرزوهایی که تو دل مادرت مردن ، از وصله پینه
کردن لباسمون تا نون آب زدن و شکم پر کردن **رو به نسرین** چرا ساکتی؟ چرا بش نمیگی؟ منو مامانت تا
ابد ساندویچم بخوریم ازش سیر نمی شیم چون همین ساندویچ هم از پشت شیشه های مغازه ها می دیدیم
نسرین: مرور گذشته جز خراب کردن حالمون کار دیگه ای نمی کنه

اسماعیل: شما مشکلات با امام چیه؟

نادر: هیچی

اسماعیل:پس چرا عکسایی که ازش داشتمو برداشتی؟ چرا نمیزاری حرفاشو بشنوم

نادر: نگران توام ... می ترسم از دستت بدم ؟ من با کسی مشکل ندارم شما ها برام مهمید ،خودم می برمت خونه
ی امام ،می برمت تا تموم شه این قصه ی زنده بودن امام و خوابای شب و نیمه شب تو

تلفن زنگ می خورد هر سه نفر به جایی خیره مانده اند نادر گوشی تلفن را در گوش خود قرار داده

صدای نادر: الو ... الو... باشه ... چشم... همونجوری که می خواید می شه... خاطرتون جمع باشه ... خواستم
بگم که نادر آقایی هم کارشو بلده هم دستورات شما رو روی چشمش می زاره ... فقط ... هیچی هیچی خواستم
بگم یه وقت خطری براش نداشته باشه ... خوبه خیالم راحت شد

هاله ای نور بر روی نسرین گشوده می شود

نسرین: ما الان تو ماشین نشستیم منو نادر و اسماعیل ماشین مال اداره ی نادر، الان دو ساعته که داره رانندگی می کنه و هیچ چیز نمیگه، حال عجیبه من هم خوشحالم هم استرس دارم

هاله نور بر روی اسماعیل

اسماعیل: من یواشکی یه وقتایی واسه امام شعر می نویسم همه ی دلخوشیم این بود که بین راه تو اتوبوس واسه بچه ها بخونمش ولی بابا نداشت نادر الان دو ساعته که داره با ماشین اداره رانندگی می کنه ولی حرف نمی زنه

هاله ای از نور بر روی نادر

نادر: بچه که بودم وقتی از مدرسه می اومدم وبابام نمره ها مو ازم می پرسید و من دروغ می گفتم سریع دست راستمو نگاه می کرد هر وقت دروغ می گفتم یا کار بدی انجام میدادم دست راستم عرق می کرد ، اگه همه چیز درست پیش بره قول یه خونه ی صد و بیست و پنج متری بهم دادن با کلیه ی اسباب اثاثیه، وقتی بهزادی سوئیچ نوک مدادی رو بم نشون داد دلم رفت ... ولی ته دلم یه خبرایی نمی دونم چم ... دست راستم داره عرق می کنه

در ماشین

نسرین: نگفته بودی

نادر: اصلا یکی از دلایلی که قبول کردم بیایم علاوه بر اسماعیل این ساک بود

اسماعیل: چی هس توش

نادر: راستش وصیت کرده داخلشو نگاه نکنم اما فک کنم مهر و تسبیه باشه و انگشترای قیمتی آخه بابا انگشترای قیمتی و کمیابی داشت که خیلپاش براش به ارث مونده بود

نسرین: خدا رحمتش کنه باباتو مٹ بابای خودم دوش داشت

اسماعیل: چرا تا الان حرفی ازش نزدی؟

نادر: یادم نبود یعنی کلا از ذهنم خارج شده بود تا اینکه خوابشو دیدم

نسرین: خواب؟

نادر: بله فقط عالیجناب نیس که خواب می بینم ما هم یه وقتایی خواب بابای خدا بیامرز مونو می بینیم

اسماعیل: جالبه

نادر:چی

اسماعیل: این همه اتفاقای پشت سر هم و تصادفی ، خیلی دوست دارم حکمت شو ببینم ، ساکو خودت تحویل میدی بابا؟

نادر: نه بابا ما تقریباً هم زمان با اتوبوس همکلاسیات می رسیم دوست ندارم فک کنن داریم ریا کاری می کنیم شما ساک می بری و گوشه ی اتاق می زاری بالاخره ساک و پیداش می کنن وسایلشو از توش بر می دارن ... بابای خدا بیامرزم وقتاییم که به فقرا کمک می کرد هیشکی نمی فهمید

اسماعیل: باز خدا بابا بزرگو رحمت کنه که هم خوابش سبب خیر شد هم یادگاریاش

نسرین: اسماعیل جون سخت نباشه می خوام ساکو از پله ها بالا ببری؟

اسماعیل: نه مامان جان نهایتاً می دم دوستانم کمک کنن

نادر: چه برقی م انداختی دوربینتو

اسماعیل: می خوام کلی عکس بگیرم

نادر: از همه اینا گذشته این سفر آخر خط رویا وخیال توئه بابا ، همین که بدونی امامت فوت کرده دوسوم جروبحتای ما دو تا هم تموم تموم

نادر و نسرین می خندند - نور می افتد

نور- صحنه

در انتهای صحنه پله هایی به چشم می خورد که در انتهای پله ها دری چوبی و قدیمی وجود دارد که نشان دهنده ی در ورودی اتاق است

اسماعیل بدون ویلچر و ساک دردست به سختی پله ها را بالا می رود به پله آخر که رسیده نگاهی بر نادر و نسرین می اندازد لبخندی به آن ها زده و دوربین را از گردنش در آورده و به دست می گیرد

نسرین: که زیر لب ذکر می خواند خدا رحمت کنه امامو، می بینی نادر چه صفا وسادگی داره این خونه ، بو کن بوی حرمت امامو می ده ، این خونه هم بزرگه هم نیس ، هم قصره هم نیست ، بیخود نبود این بچه بال بال می زد واسه اومدن

نادر متاصل است مدام قدم می زند صدای همهمه و شلوغی به حد خود رسیده است آنی سکوتی سنگین تمامیت فضا را بر می گیرد اسماعیل در را پس زده با چشمانی گریان پله ها را سنگین پایین آمده به نیمه های پله ها که رسیده تعادل خود را از دست داده زمین خورده و روی پله ها غلت زده و بر زمین می افتد اشک و خون هم زمان مهمان گونه های اسماعیل شده ، بر دستی دوربینش که شکسته و بر دست دیگرش عکسی است که با دوربینش انداخته، می خندد و نمی خندد

اسماعیل: دیدیت دروغ نمی گفتم گوشه اتاق نشسته بود داشت قرآن می خوند تو یه دستش تسبیه بود یه تسبیه سبز تا درو باز کردم خندید اسممو صدا کرد بهم گفت اسماعیل انگار هزار سال بود که منو می شناخت ، وقتی صدام کرد اسماعیل انگار هیشکی تو دنیا اسماعیل نبود گفت بیا تو بغلم بعد دستاشو باز کرد و بغلم گرفت موهامو شونه کرد بش گفتم می خوام با هم عکس بگیریم بازم خندید عکس که گرفتم بعدش رفت ، می بینی بابا عکس منو امام می بینی؟؟ شما امام و ندیدید از همین در اومد بیرون

نسرین زانوانش سست شده به زمین می شود اسماعیل را در آغوش گرفته و خیره به در اتاقیست که اسماعیل از آن بیرون آمده و اما نادر حکایت دیگر نیست بهت همه ی او را را فراگرفته گویی دستانش به لرزه افتاده و نفس هایش به شماره به سختی سخن می گوید

نادر: به اسماعیل اون ساک و کجا گذاشتی ... کجا ... اون گذاشتی ... ساک ... ساک ... کجا می خواهد کلامی به زبان بیاورد نمی تواند ... آنی می ماند دست راستش را بالا آورده می بینی اسماعیل دستم عرق نکرده... اسماعیل ... اسماعیل... من... اسماعیل .. ببخشید... آگه بازم امامو دیدیش بهش بگو نادر گفت ببخشید بغض امانش نمی دهد می گرید و پله ها را بالا می رود

نور می افتد

پایان

پاییز ۱۳۹۶